

بسم الله الرحمن الرحيم

شعری نامایک از معرفت بگرد وحدت گنج غنائت بسکه منی او مفید هر غزل ازین سبب اگر د عالم را قبول



بهر غنائ داین مرد خدا شیر زبانیان بعدی چه با در رمزی سعاد و شاد لب ترک بجز در حق تعالی است

در طبع نامی شیشه نو که شکر طبعین آن آید

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE524

بسم الله الرحمن الرحيم

<p>تخت اول بنام کردگار آنخداوندی که او را چنان پاک ماه را از شمش نور می داد و باز خلق را بر آب بنیاد و بنا و آنکه فرمان داد و فرشتگان را پدید فرزند پیدا او کند این پنجم سوره مجید پدید بنیاد داد و حکم کن فلک بنیاد داد و سوره المکان بنیاد داد و هر دم صد عطا اولیا و انبیاء حق همین گوشت گفته علی پاک وین از سوره شریف عشق آ که نه</p>	<p>آنخداوندی سستی فداست آنخداوندی که ایشان را بود شمس را چون چراغی نور داد آن کی را به پیش بادام داد آنخداوندی خوش ظاهر کرد که سگ راه در بهار نیشگاه اولیا را در ره گل سر نمود بنیاد داد و سوره ذوق عشق بنیاد داد و هر دم رفته انبیا و اولیا را حق بدان من را کی گفت آخر شطفا کی مع اند گفت احمد در میان مصطفی آمد درین ره پیشوا</p>	<p>خاتم هفت شمش و پنج چهار آنخداوندی که او را چنان پاک ماه را از شمش نور می داد و باز خلق را بر آب بنیاد و بنا و آنکه فرمان داد و فرشتگان را پدید فرزند پیدا او کند این پنجم سوره مجید پدید بنیاد داد و حکم کن فلک بنیاد داد و سوره المکان بنیاد داد و هر دم صد عطا اولیا و انبیاء حق همین گوشت گفته علی پاک وین از سوره شریف عشق آ که نه</p>	<p>سوره و عالم صفت آیات است هر کی را در کیاست و انمود ماه را از شمش نور می داد و باز خلق را بر آب بنیاد و بنا و آنکه فرمان داد و فرشتگان را پدید فرزند پیدا او کند این پنجم سوره مجید پدید بنیاد داد و حکم کن فلک بنیاد داد و سوره المکان بنیاد داد و هر دم صد عطا اولیا و انبیاء حق همین گوشت گفته علی پاک وین از سوره شریف عشق آ که نه</p>
---	--	---	--

عاشقان هر چه در راه و گاه اند	بجای جنت و گاه و گاه اند	از سر روی نگه گر این کتاب	تا که به غیر زینت صد حجاب
از سر روی نگه گر این کتب	تا شوی از سر سنی با خشم	این کتاب بیکر است هر دو	سر روان بران نماید و یقین
غیر قرآن این کتب بانی کر	جمله بوست اند این بدن می	باز قرآن معنی است ای کمال	توجه دانی تا کجاست و احوال
سین همه نفس را خوانده ام	مهر قرآن را از ان بخوانده ام	باز فرمودند از پیشان مرا	تا که به هم وصل یزاد مستر را
هر چه گفته دیگران افسانه بود	عقلها یا این سخن افسانه بود	یک زمانه ترک کن فساد را	کوش کن ازین نوع وصلت نامر را
هر که خواند این بکام دل شود	زود باشد کاندزین محل شود	نام این کردم پوست نامین	ز آنکه وصلت دیده ام زخوین
	هر که بخواند که او واصل شود	در و به دلش این حاصل شود	

حکایت دیگر نیز در خلقت حضرت آدم علیه السلام و سر کجایم هم ام او

ای برادر تو که نوگوش را	تا شوی در مرد و عالم هر کار	دست لطف حق چو آدم آفرید	و نغمه ای عشقش برورید
جل جلالش از فضلش کرد	بعد از انش بر کشید و بر کرد	بعد از ان فرموده افلاکیان	همه آری پیش آدم در زمان
بسی نهاده ذات هم در آید	کشیده آن لعین و کیش آید	حق تعالی گفت ای ملعون اه	تو بر سر کنشی از حکم شاه
زاد می بینی تو آگاه نیستی	سخت مغروری در زه نیستی	چونکه تو سر کنشی از راه دین	سخت تا بر تو شد تا بوم دین
ای لعین نیست آدم و مریور	توجه دانی ز آنکه هستی یا بخت	آزمان آدم نشسته در	بود بار و جانان بی غشت
صد هزاران جرم در پیش	صد هزاران جرم در پیش	صد هزاران لطف او در یافته	صد هزاران جرم سر ساخته
صد هزاران غوغای ملک	فی در الخارخ دیدی ز لقب	سلیمان و یحیی و سیروان	شریعت و پیوه های جادوان
جمله از لطف خدا آدم بدید	هر زمان یک گفت او مل من بدید	حق تعالی خواست اسرار زنا	ناش گردند سزای سرترا
آدم از جنت جویون بودید	صد هزاران در کنون آوید	صورت ایس آتیسین ان	و سوسه کرده در آدم هر زمان
آدمی معنی توئی ای بخت	سر برین و سر بران بر راه	نفس شومست هست آتیسین	کشیده از روح نازنین
روح را قرآن بر کن اول	لا جرم است نهاده بود الفضل	باز گوئی سرتو اسرار جان	گرچه آدم اندر خاکدان
بود گنج بی نهایت و دردم	رو نمود این جایگاه او و دردم	آه آنجا آدم و حوا شده	شست را اندر جهان شیل شده
نوح گفته و جهان بانی هزار	و عوت حق کرده هر دم آشکار	باز از این جرم بوده در جهان	بت شکسته پیش حق هر دم بیا
باز اسیر همچون بانی شده	در ره حق هر زمان تقوان شده	باز اسحاق بنی پیر آمده	در ره حق سر و سر آمده
باز یعقوب بنی آمد برود	بود و عشق خدا و دفرود	باز یوسف بود اندر مصر بان	بادشاهی کرد و اندر جهان
باز داود بنی بود یقین	و قرض پیشین با لعین	باز داود چون سلیمان در جهان	تحت رابر باد که خوش دان
باز زکریا پوشد اندر رحمت	از ده کرده آن و عشق تحسنت	باز یحیی آمده اندر یقین	سر خدا کرده ز به راه دین

<p>ایستخوان بر فراز بلال با وفا سرودین بود و او طلبکار آمده روز و شب در دین حق بهر بود چندین زن گمراهن جمع نموده بعد از آن گفت از نفس دینی گفت راه او حقیقت و بهر است صد هزاران گزیند از چشم من ماوس بگذارد بگذارد و دوی تا دم آخر بسازد از سر خرم چون نوکیلتا باشی می سرخشا چون نوکیلتا باشی می سر فقیر چون نوکیلتا باشی اندر لاسکان چون نوکیلتا باشی در دین خدا چون نوکیلتا باشی اندر تیر دل چون نوکیلتا باشی اندر راه را چون جبار احمد یکسید شده است شرع و ترتیب کی شد آشکار از یکی شد ایمان بگشگویی از یکی پیدا شده آب و هوا از یکی شد قطره باران پدید از یکی پیدا شده عین روشن</p>	<p>دوستان گرد او سر و دم بستند زانکه فرشته آمد کامل تر است این همه ذرات و طامات و کیمیت حکایت در خط سر مریدان او فتاده بود آن و پیشین روز از بهر خود آن کار کرد آن خود آن لعین گمراه شدند تا که برگردند از عشق مصلطه راه او را قوم اگر دوی قبول بسین بلال ز عشق و دل گفت ای گر نذران داده گرد چشم من چون بلال با وفا بگذرد ز خود تا دم آخر بیکتا سگسری چون نوکیلتا باشی می سرخوش چون نوکیلتا باشی در دین و مایست چون نوکیلتا باشی اندر بحر نور چون نوکیلتا باشی اندر بحرین چون نوکیلتا باشی اندر معرفت چون نوکیلتا باشی هم یکتا ببلد انبیا را حجاب رنگ گفتند باز آسمان را از یکی گردان شده از یکی شد این بخوم و بشمار از یکی پیدا شده اشجار بار از یکی شد کوه پیدای جهان از یکی پیدا شده خیل و ششم</p>	<p>گویی نزد و گویی شمع و گویی تاب تا به نیمی بخوبی را ای فشا اسی پیشین جمله آیات و ان و خضایان غلام مصلطه عشق آنقدر را خریدار آمده واقف سر و دم و کار بود تا بلال پاک را چون کند و ند تو چرا نظسم آنقدر میانی راه بی راهان تمامی تر است سر یکدیگر تا تم زبانی ماوس تا درین راه صاحب غموی بگذری ز کده و از اسلام هم بسبق باشد ترا بعد از فنا بر همه عالم نوی سلطان و میر ساینست با شند و دم قدس از خدیای تو صد گنج و عطا سر دل باز دانی همزد دل مات سازی صد هزاران را عقلم را حجاب یکسید شده است بشنوا این معنی و یکدم مویشیار از یکی شد عالمی حیرت نبوی این جهان را داده هر دم صفا بحر شمع و عین دل بن مرید در جهان را شمع و ده دایگان</p>
---	--	--

از کی پیدا شده زرد گهر	دور دحل و سنگهاست معبر	از کی پیدا شده و صبر ابرو	سر و قد و تنگ چشم شک
از کی پیدا شده چشم طعیر	هر کی را صد نوا و صد نفیر	از کی پیدا شده صد نازین	هر کی را دل باغی خوش بین
از کی پیدا شده و صد دل خرا	کرده با عشاق هر دم صفا	از کی پیدا شده و صد غدا	ابر و ان چای و چمن غبار
از کی پیدا شده و زبان عین	چشما با دام لب با نکرین	از کی پیدا شده و صد و شصا	دست بستان در گردن زلف
از کی پیدا شده و جگر جهان	از کی شد آتش کار او مان	از کی پیدا شده و صد و هفتا	عاشقان را گشت هر دم زحمت
از کی پیدا شده و صد نازدار	عاشقان را که هر دم جان بزار	از کی پیدا شده و صد و هشتاد	سر زنی بد اندر عاشقان
از کی پیدا شده و علم اینا	از کی آمد حضور او لب	از کی پیدا شده و صد و نود	از کی آمد ولایت جهان
از کی آمد خیل و فزون	در ره حق تا جوار و چون	از کی پیدا شده و صد و صد	عقبها را بر گرفته او ز راه
از کی سوزی شده صابرا	جیت آورده زین و زین	از کی پیدا شده و صد و صد و یک	از کی کرد و نه این خاکدان
از کی و ان هر دینی سر بس	بر بد و بد و یک چنانچه کرد	از کی پیدا شده و صد و صد و دو	سر و معنی را در انجا شکست
از کی اندر کی آمد دمام	تو کی اندر کی من و اسلام	از کی پیدا شده و صد و صد و سه	اندر این معنی کجا باشد شک
از کی اندر کی تو حید و ان	بر دل تو است تحقیق و ان	از کی پیدا شده و صد و صد و چهار	تا شوی در معرفت حیا نظر
از کی اندر کی تو عشق و ان	این سخن را تو در متوج و ان	از کی پیدا شده و صد و صد و پنج	بشنو این معنی پاک با صفا
از کی و ان صفات تن عزیز	بگذر از کفر و ان گشتن عزیز	از کی پیدا شده و صد و صد و شش	شک و بزدان و گذر از این
از کی و ان عیان و ان ارم	پسین و ان من و ان السلام	از کی پیدا شده و صد و صد و هفت	هم نغم و هم و هم و هم شک
از کی و ان و ان و ان و ان	و من تا تو نباشی احوالی	از کی پیدا شده و صد و صد و هشت	عقل و فقا ده است اندر و ان
از کی و ان و ان و ان و ان	چون کاشن نیست هر جا کنو	از کی پیدا شده و صد و صد و نه	سر و ان و ان و ان و ان
از کی و ان و ان و ان و ان	سر زنی را عیان آورده ام	از کی پیدا شده و صد و صد و ده	این کسی را اندر عالی تو نیست
از کی و ان و ان و ان و ان	از و من و ان و ان و ان	از کی پیدا شده و صد و صد و یازده	از برای جان من تا و ان
از کی و ان و ان و ان و ان	ز بد و من و ان و ان و ان	از کی پیدا شده و صد و صد و بیست	نه از و ان و ان و ان و ان
از کی و ان و ان و ان و ان	ان طریق عشق به و ان و ان	از کی پیدا شده و صد و صد و بیست و یک	صد هزاران و ان و ان و ان
از کی و ان و ان و ان و ان	لاجرم از عقل و ان و ان	از کی پیدا شده و صد و صد و بیست و دو	تا بدانی از و ان و ان و ان
از کی و ان و ان و ان و ان	اندرین و ان و ان و ان	از کی پیدا شده و صد و صد و بیست و سه	از و ان و ان و ان و ان
از کی و ان و ان و ان و ان	در و ان و ان و ان و ان	از کی پیدا شده و صد و صد و بیست و چهار	تا بدانی از و ان و ان و ان
از کی و ان و ان و ان و ان	تا بدانی از و ان و ان و ان	از کی پیدا شده و صد و صد و بیست و پنج	تا بدانی از و ان و ان و ان

چون وجود خود گشتی کلی خراب
 اگر بکسی بینی بود جان و بدن شوی
 و در همه عالم و دلا همتا می نیست
 روز و شب در راه با او دوست
 این حکیم است و جهان محو است
 صد هزاران حکمت از حق یافته
 ای بسا کس که او آگاه کرد
 ای بسا کس که عالم فقر داد
 او حکیم صادق سر خداست
 صد هزاران حکمت بی منت
 اندران خانه سبک آینه دان
 بزرگ گفت ای حکیم با خبر و
 حکمت او من این پدید انهم
 چون و دیده احوالک در این
 همد کن تاگر زبانی اے سوار
 همد کن تاگر زبانی اے فتا
 و دبین کج مرده ای بسا
 و دبین امیر و دخی و بیان
 و دبین امیر و بگفت از دولتی
 و دبین امیر و راه و ده بکمال
 و دبین و وحدت حق در نگر
 و دبین بگفت از سر تری نام
 احوالک و دیده انداز او خدا
 لاجرم از عاقلی اندر افتاد
 لاجرم در بند صورت ماند
 آن زمان محبوب بینی بی جواب
 در دو بینی احوال کفر بینی
 همچو او در علم سر غوغای نیست
 بی وید و وقت فردی نیست
 این حکیم است هر دو عالم نور است
 هر زمان نوعی دیگر بداخته
 ای بسا کس که شاهنشاه کرد
 ای بسا کس که خانه زربداد
 همچو او دیگر حکیم خود کجاست
 از خدا در یافت آن حضرت
 بهشت عالم او از آن آید
 هر زمان در آینه می بنگرد
 و جهان خود را چو از زبانم
 لاجرم کزین شده و رانیده
 تا بنی احوال شمسار
 خانه کردی همچو احوال بستلا
 تا شوی در راه سخن مستر
 تا شود اسرار حق نیست عیان
 تارسی در عالم که بود
 تارسی در عالم وصل وصال
 تا یکی بینی جهان را سر بر
 تارسی در راه وحدت مقام
 سرگون اندر و رون پناه افتاد
 لاجرم از احوالی در چرخدار
 پای تا سر و گردن ماند

چون منت خالی شود سلطان شاهی	پس علم و عالم دیان شود	
حکایت آمدن سلطان محمود به هندوستان و گشتن در آنجا		
<p>بود سلطان و را محمود نام عمر خود را در عزا نگذاشته از جهان آراسته از عدل و داد بنکده انصاف و زبرد و بر شهرهای بزرگان کرده عزت و پر کرده شرافت بزرگان روز و شب در خدمت دلای بود و انعام در حق کوشیده بود جهان او پر گوهر و حمید بود شرح انعام در بیان کرده قبول خلق عالم از بهای وی شنیده شب شدی ز غایت بهر پای سر بر نه پادشاه شد بدون پس سلاش کرد و گفت ای پیر پس از آن شود بر سر بقیع باطلان لطیف و محنت ز باختر این نظایف و خامان با بر و باغ و باغ و کشتکار با سواران و دلدرد و کز و نس با بر و نفس خود خود کرده پرده بار اول را نه خود و با کین چون بوزی پرده بار ای قباد با و شاهی ز کجی در جهان</p>	<p>هر دو عالم با وجودش نظام کام خود را از عذر و اشت آن غریب و نرمانه کعبه چه به بند و چه به کین و چه به کافران دل خنده از وی کین از برای دین محمد مردمان صاحب سر بود سر و کار بود او شریفین حق نوشیده بود از راه ایمان و نه تقلید بود راه شرح او گرفته از وصول شاد و زانی کبر بود ولی سستی و طلبی هست و چون می بی بر کم به پیشان و فزون حاجت دارم در گاه اگر گفت ای محمود از حق شرم دار کی شو از راه سخته پا خیز کی بی در زمره هاجمه لالان کی شوی در راه عافان مروکار کی بی در و دل حق است به خیر لا جرم در صد هزاران پرده و انگلی پرده را ساز کن آن زمان گویی از وصال و شاد خنجر کرده به پیشیت از جوان</p>	<p>عادل بر حق بود سلطان این سالها و جنگ کفار حسین صد هزاران حکم را اعیان شده غنای افتاد از وی در جهان روز و شب در خدمت دلا بود در طریق دین با محمدر بود روز و شب در دین با محمدر بود صوفی و صادق بدین جهان و انعام در فکر و راه معرفت و انعام در عذر و راه او آمده و انعام بجای مردان خست کینه شوی در دین محمد کار کرد تا گمان افتاد و در راه حاجت خود را بخواه از کار کار ملک عالی خست خواهی در جهان با سپاه و لشکر و طفل و حسل باد و باغ و باغ و شمشیر و کمر با سلاح و اسب و گیسو یا کجاست ندیمان و جهان صد هزاران پرده اندر پیش روز و شب عشق شمع پر فرو چون زاید شود آن بجزا دین سپاه و لشکر و ملک و چو</p>

این غلامان نظایف ماه و سکه	پیش تو گردن خشک زشت و سکه	این سر لعل باغ تو زندان شود	هست این عالم خشم سران شود
این دروازه پاک گنج چشمه ر	جلد پیش تو گردن و دهنجو مار	این کلاه داین بنا و این کمر	جلد و چشم تو گردن و دهنجو مار
این کیزان را قومی بینی بنان	جلد و چشم تو گردن و دهنجو مار	از هوای این جهان بیدار شوی	و مطرق عاشقان مجنون شوی
ترک گیری لذت و بنای گل	بسیار آن کی تو اندیشه دل	در ره عشق خود و صدق شوی	هست این تو عشق زلال شوی
بر سر خود ردگر دی بچران	بسیار اندیشه در دوت در میان	گردی فانی سطاق شوی	و انگیز عشق سفر شوی
من نامد از وجود تو تبسم	آز زمان از راه حق یابی خبر	چون جنت فانی شود باقی شوی	از زمان ملک خدا دادی شوی
و این بی رنگ نام خویشدن	چند بانی بست پرست و شین	بت جویشکته خود و جنت عیان	بر خوری از گنج و صلح عیان
بت جویشکته بجا پیش نیست	عشق آمد راه دین و کیش نیست	بت جویشکته سولی مرد خدا	و این بی تو زمین طراد و امرا
بت جویشکته برون شوی عیان	سوزانی در جهان جاودان	بت جویشکته بر زمین کدان	و شغل در قضای لاسکان
بت جویشکته بمنزل که روی	در فکر که حضرت اندر سے	بت شگن شو بجزایر ابراهیم حق	تا ز هر امان خود بایست عشق
چو نگار ابراهیم کین گشت فردا	لا برمت باشکستنی بیکر و	این جهان را تو بجزایر ابراهیم	همچو ابراهیم بایست عیان
چون عجب است نیز در کینه شگن	تا به بینی تو جمال ذوالعین	کعبه را تو دل بران کبابهر	تا بیای از ره سینه خبر
این خیالات بدن تو بت بطن	بشکن این تبار در آوا لاسکان	چون که محمود این غنای بلند	بشنوید از سر روشن چو غنم
آتش در بهار او افروخت	و ابرید از نام و نماند گنج	گفت محمود اسیر شریف و شیدا	ای همایون قطعه و در قطعه
ای تو سلطان همه عالم یقین	ای تو بران خدا سه عالمین	ای تو قطب اولیا و صغیا	پیر عالم بنده خاص خدا
ای تو پیر سالکان و ره طریق	رو نای سوسنا در هر فرق	ای تو سلطان همه عالم شرم	ای تو چو بان همه عالم غنم
ای تو پیر نزل بزرگان جهان	خلق عالم از وجودت نشان	ای معین دشت شیل جهان	بازید بر مرید خود و دان
ای تو پیر راه رود و معرفت	ذات تو پیر نور و صفت و صفت	ای تو عشق و صدمت آده	از ره سنی بفرست آده
ای تو پیر پاک باز و پارسا	صدا قان را برهنه و پیشوا	ای تو حکمت از خدا آخسته	حکمت هر دو جهان را سوخته
ای تو پیر خدا کرده بیان	از ره تو حیدر و اوه صد نشان	ای تو عالم لدنه و ادحت	در علوم مصطفی خوانده سبقت
ای تو پیر پیشوایان زمان	ای تو گنج بی نهایت جهان	ای تو سالار سالک و عاشقان	ای تو غمخواره ل صاحبان
ای که بپسته دین و مردوار	همچو منصور آمدی و ربابدار	ای چو ابراهیم ادم که پیش	ای چو باد بهر سیاحت کوش
در ره حق و مدت کمال یافته	عاشقان حق قبول یافته	از خودی خود بکل فانی شده	در بقای حق بقی باقی شده
در مقام ترک خجسته آمده	در رموز طایفه و حیدر آمده	ای سر سلطنت سلطان شده	و انگیز در عالم عرفان شده
صوفیان را طالبان باوفا	از قومی یا بعد صد صد و صفا	گنج سنی و بصورت و در فقر	این یعنی از ننگ و نه نظیر

هر دو عالم در بر وجودت فیض است	عشق کی پیش جودت زده است	بست زبنت سوزنده بر هیبت	هفت و پنج رخ شمع شده از نوبت
از جهان بی آفتابان خوان تو	اشبست من آدم سهران تو	از موالیفت است از نعل سحر	اشب دار از لطف کن قبول
گفت با من سبزه پاشا و آدرسه	در رخ شاق آرد آدرسه	بعد از آن سلطان گفتش ای امام	از کجائی تو مرار گو تمام
گفت نعمان شش نام است	گنج معنی در دل و بران است	گفت سلطانش مرا معلوم بود	شیخ نعمان نام تست ای بجزود
لیک پرسیدم ز وقت پیراه	زان گفتقم نام تو اینجا بگاه	عده افتد را که دیدم بر کوشش	آدم را خوانده من در کوشش
شیخ اینجا آمده من بخر	از تو دم شیخ کارم شد بوزر	بعد از آن گفتش که چون ای اونی	شیخ اینجا آمده گشتم شاد
شیخ گفتش بود دردی بقرار	لیک عشق ندانم که کار	از ره تو صید بر خور دار بود	محرر من بود سه راه بود
در مطرب عشق در راه ادب	دعا بود آن محقق در طلب	صوفی صاوق بیان و لطفین	کافی ناطق بیان باقی این
عاشقی پیدا بدان مرد خدا	واله و شعیب بدان سر خدا	ترک تجریدی بنیاب دانست	دره معنی سعادت داشت اد
دره تو صید حق پاک آمده	دره تجرید چاک آک آمده	بحر عرفان بود آن مرد خدا	تسیر زان بود گنج نیل بها
سرا الله را در یافتم	لی مع الله را بجان بختنامه	کنت کتر گفت او هر دم بخود	محو گشته پیش و چونک وید
لیس بخت روایت کرده	هر دم خود بر در او گشته شود	کوس سجائی زده در علم کون	آن محبلیکران گنج روان
ی بخت از در دنیا آن فقر	آن معنی لب بزرگ بی نظیر	او انا الحق آشکار گفته بود	قراین اسرار او سفته بود
آدم از جبرین از بجا بگاه	از برای آن ولی مرد راه	اندین ویرانی بود اولم	درما انفضل حق او شاد کام
من در اینجا آدم مشهورید حال	دیدم او را در سته از قاف	سر بران خشتی نهاده بد کوا	دو فرشته پیش استاده بیا
یک ملک بر لبی او کور ز آب	یو در دو ستمش با شک و گلاب	وان در یک حله رسیدار صان	از برای آن فقیر پاک باز
چون بدل آید گشتند ای وزیر	و ندان حله اش میجد نیند	بعد از آن روحانیان همان	جمع گشته اند را اینجا جمعی آن
پس مرا در پیش کردند از خان	تا که بگذریم با بر و صیغ غان	بعد از آن صندوق سحر از سما	چون پدید آمد در اینجا استغنا
آن بزرگ دین در آن وقت	در زمان صندوق پر عیون	ای پسر تو کینانی هوشت دار	قصه مردان حق را گوش دار
هر که او در راه حق در کار بود	لا اله الا الله بر خود دار بود	هر که عمر خویش را بشار کرد	هر دو عالم را فدای ای کار کرد
هر که او در راه سنی مرود	روند و شب و روز ناله و درد بود	هر که حال خویش را آگاه کرد	نفس خود را فدای ای راه کرد
جمله روان ز خود فانی شده	در بقای حق بخت باقی شده	نفس خج و دنا در ریاضت دانسته	از فدای خود و سعادت خواسته
لیک نام خواب کرد می زنده	بود از خلق جهان آداد مهر	ترک زمین و دین جهان کرد بکل	این جهان را دید اندین نال
بر سر انفس خود برداشتند	هر دو عالم را بکل در یافتند	در ریاضت نفس و در تقوی	دید و نفس و هم در وقت
در ره تو صید حق پاک آمده	در ره تجرید چاک آک آمده	سایه بود و ندانند از تسلط	تا یکی را وصل شده از صید

من شدم در راه حق بسیار کینه هر که او در بند نفس خویش ماند	ندان ندیدم و جهان را ندیدم کی تواند عرف این سر خواند	ای دروغا سیر اسرار انسان هر که او ندیدم مرا خود نداند	من بگفتم هم ندیدم آن جهان صدور در دست بردی خود نشان
--	---	--	--

حکایت تاج اسرج منصور حلاج علیه المغفرة الی الله

بود منصور شب شوریده حال اوروز سرتیق پیله برده بود	از ره تحقیق اورا صد کمال آن که چون راه را گم کرده بود	حال او حال بخت بود ای پسر او شرب و اصل بن نوشیده بود	نی چون حال از سیستان بفر لایم از جسم گسسته سرده بود
و یقین خویش حاصل کرده بود عاشق صادق بد آن بحر صفا	و یقین خویش حاصل گشته بود عارف و صادق بدان بحر وفا	راه و گنج میخانه برده بود در علوم دینی قوفی دانسته او	نی که چون ما و تواند برده بود بج علی را فردنگذاشته او
عالمان از علم او در مانده اند ساده فان از صدق او خون جگر	عارفان از عرف او در مانده اند سالمات خور و نه کس از دستش	عاشقان از عشق او گریان شده زاهدان از زهد او رسوا شده	هر دم از نوعی در بیان شده و نیکان از بر او شیدا شدند
حال او حال عجب بود اسکندر و وانا کجی سرفرو سپید بگرد	او بهی و بصورت سنه نظیر تا گمان بخود او پر غوغا کرد	یو در خیر سال را و اسرار پوش از لطفش از زمان برده شدند	حال او حال عجب بود اسکندر از برای خویش فتوا خواستند
سی صد و هفتاد تن از عالمان چاکر ایجاد پر غوغا شده است	او بکفر تحقیق رسوا شده است چاکر بر کافران بنشیند از زبان	تا که برگرد و ازین کفر عیان و انمودند حال آن منصور را	از طریق دین بابر گشته است و در خویش برابر دیگران
بعد از آن بز و خلیفه آمدند چون خلیفه واقف این کار شد	گام خود ما از خلیفه خواستند در دل او صد هزاران شورش	ز آنکه و انهم او عیب او پیدا لیک از ترس خود او در حال	هر صاحب سرت شمشیر را کام دل از گفته او بسته
چیز کتاب از گفته او خوانده بود این بفر سورهش که بر زبان	شرفی را بجان بر خوانده بود تا که باز از زبان بیگانه	سین صد و هفتاد تن از عالمان چاکر بر کافران بنشیند از زبان	فارغ از کفر و لغاف و اندوه چون و در این زمانه شمشیر
بعد از آن منصور در زندان شب و روز گفت از زندان	بود در زندان تنوعی بانی اندرین زندان بر کید این	همه بدمین بود در زندان چند بر گفته شد در پایسته	چون و در این زمانه شمشیر اگر چه افتادیم ما در این خطر
بعد ازین منصور گفت ای مردمان شیخ احمد دست نونش اندر	چند ما آن او که در من حق آن چند ما آن او که در من حق آن	سروان گفته شد ما و زینت بیدار آن گفته شد در پایسته	کی تو انتم رفت زینجا ستانفت ما و زینجا خوار زار و مستمند
چون و در این زمانه شمشیر چند ما آن او که در من حق آن	چند ما آن او که در من حق آن چند ما آن او که در من حق آن	بیدار آن گفته شد در پایسته بیدار آن گفته شد در پایسته	ز شما شد اندران دیوارها پیش آمد و انگهی بگر است از راه
چون و در این زمانه شمشیر چند ما آن او که در من حق آن	چند ما آن او که در من حق آن چند ما آن او که در من حق آن	بیدار آن گفته شد در پایسته بیدار آن گفته شد در پایسته	می یار و رفت زینجا شمشیر می یار و رفت زینجا شمشیر

نعمتی بزرگوار

تا که بیدم با خود آیم از گرو	بعد از انش گفت بر نیز و پرو	از طریق عاشقان آگه شوند	تا که جمله سالکان آگه شوند
غیر تو خود نیست و سپهر جهان	گفت ای دانه کون سرگشته	در دنیا جات آمدن سرزین	چون که زندان این نیست آفرین
خلق عالم از تو سرین آمده	گفت ای بیدار و پنهان آمده	عوضی که کسی هم ز نور شد تیر	گفت ای دانه خوش مجید
هم قوی در مان و در بیدار	گفت ای آماح جان عشقان	این جهان آنجا که از تو مسلم	گفت ای دانه لوح و قلم
جان خود اندرین باخته	ای وصال عاشقان در فتنه	عاشقان از هر چه غیرت شود	ای وصال آتش آفرین
جمله در را مندر و از چنگشان	ای وصال سالکان سرین	در طریق صدق حق لایق شده	ای وصال صادق و صادق
در ره تقید بشکافند سوسه	ای وصال عالمان آگه	هر زمان نظیر زهر آیدش	ای وصال زاهدان پرورش
ذات ایشان با تو فیضی قال	ای وصال اولیا و اول	بسیار داده و هر علم آشکار	ای وصال انبیا و دوست دار
نور او بر همه عالم تابنده	ای وصال شمس را داد یافته	هست و نیست بهر عالم یکدن	ای وصال آسمان هم زین
اندین ره حیل سرگردان شده	ای وصال کویان هم زین	گاه بدر گاه هلال آمده	ای وصال ماه رها ل آمده
در آگاه این رخ ندرین کتا	ای وصال کوه آتش خاک	داد و داشت از ره لطف کیم	ای وصال باد و آتش هم
صد هزاران عقیده در دل در	ای وصال کوه را در دل	هر زمان در و اگر برداشت	ای وصال بحر آبگیر داشت
صد هزاران دیر آرد اندم	ای وصال تیر و پای قدم	صد هزاران پیوه الوان آمده	ای وصال در و چرخان آمده
ای وصال ها کمان جهان	ای وصال عاشقان کافران	ای وصال صوفیان با صفا	ای وصال انبیا و اولیا
ای وصال طایفه سحر شده	ای وصال از جهان بیدار شده	ای وصال هست گفته و چنان	ای وصال عالمان طمان
ای وصال حاصل صاحبان	ای وصال روشنی و چنان	ای وصال طمانان آگه شده	ای وصال سر و عالم سوده
ای وصال در کشتی طایران	ای وصال زخمی سالکان	ای وصال شمع جانان	ای وصال غم شای کفایت
ای وصال حیرت تحقیق آمده	ای وصال صدق صدق آمده	ای وصال دل نشاقان شده	ای وصال سوز و شفتان شده
ای وصال عشق با مان یافته	ای وصال دل جان در باخته	ای وصال گنج تو حید آمده	ای وصال ترک تجربه آمده
می برود در ادر و پای آمده	ای وصال که در بر من آشکار	ای وصال فکر شد پیران شده	ای وصال کرد و زندان شده
بر در ندان او بدندان نظیر	صد هزاران خلق در تو نشو	جمله اندر قصد آن شمع آمده	باز دیگر عالمان جمع آمده
بر در ندان آن شده آمد ط	خلق و عالم جمعی جمع آمده	گفت اینجا افتاده مایه	سبلی آرد و در نمان پیش چید
با بریدان آن فتنه تا به کشتان	شیخ چون نشین بر فتنه آید	خلق عالم می و داند از کوی	تا که بر درش کشتند از چارسو
بهر زمان به هر چه می باو کند	گفت ما سیک زمان است و	و دید شیخ آنجا بزرگ و نادر	چون رسید آنجا خلق پیشا
در میان شیخ بر کلاه نشسته	گفت ای منظر و روانه شد	و دید آن شهر را و از سبیل	این گفت و زود و زود شد

تا که دوم منتره خدم نه	تا که سوی مانده محرم نه	در خیال خویش دیوانه شدی	و در حدیث عشق بیگانه شدی
این حدیث تو همه دیوانگیست	عقل را با این سخن بیگانگیست	باز تو آن جمله را شرح بدانی	که در شرح را نفقه اندر آن
پیشوا ای راهم چون منصل است	لاجرم آنچه تو گفتی هست است	ایچه تو گفتی پیغمبران گفت	این در اسرار هرگز و نیست
ایچه گفتی که محض است امر فیه	در گذر از کفر و رستی و پیغمبر	بعد از آن منقول گفتش خود بر	از رموز سر سینه و خطبه
تو بر من صورت و اما نه	کی تو هرگز حرف احمده انده	من را کی گفت احمده بیان	تو کجا دانی که هستی بی نشان
لیست الله گفت احمده اصفا	تو کجا دانی که هستی بی وفا	سخن اقریب گفت غده و بدل	تو کجا دانی که هستی بی مثال
تو را صورت همچو کافر مانده	و اصل حق را تو کافر خوانده	خرقه و ماسوس را پوشیده	و انگهی سالوس را پوشیده
بت برستی یکنی و ز پرده حق	بینمائی خویش را صوفی بخلق	پوشو که راه خود را کرده	لاجرم در صد هزاران پرده
و اسکاچی کرده این خرقة را	میفری هر زبان این خرقة را	در خودی خود بد گفتار آندی	لاجرم در همین بندار آندی
راه تجریده و ناره تو نیست	در سخن گم گویی آن راه تو نیست	رو که در تقلید مادی مبتلا	سیر تو حیدرانه کجا توانی کجا
رو که راه بی نشان راه تو نیست	عقل تو از راهی در شکست	چو ناکشید این سخن از دی خند	در دلش فتاد از صد گونه خند
این که آن آمد از آنجا همچو باد	رفت اندر طلق سر خود و نباد	عالمان آمدند فغان داشتند	از همین پاک فتوی خود استند
شیخ او را گفت ظاهر گشته است	لیک باطن انداختم من کجاست	چون بنید از علم فتوی را در شان	عالمان و باطلان که در فغان
ناله بر دار آورند منصور را	آن قیل عشق و گنج نوره را	شبلی آمدم رفت پیش او	گفت ای مرد سخن یزدان است
سیر سمرات بر آردی چنان	لاجرم سر اندازی در میان	چونکه سر خویش را در عیان	از زمان سخن تو خواهد شد و ان
گرم است باید تو زک سبیلو	در سمرت باید تبرک سبیلو	سر گو دیگر عیان ای سرد کار	تا با خاشی در میان خلق نوار
هی بدیدند این سخن بوقار	تا کشند آن زمان بر دواز	بعد از آن منقول گفتش کای	من فتادم در یک بحر عمیق
من منمنصورم تو منصور نیم	از ره تو حیدری دور هم بین	من خدایم من خدایم من	فازم از کبر و کین و از هوا
گنج بهما هم درین کسب آمده	سیر عیانم درین اسب آمده	اولین و آخرین من بوده ام	ظاهرین و باطنی من بوده ام
سیر تو حیدر این زمان پیدا کنم	در بقای حق بختی باقی کنم	بر سردار آورم این بکرم	لیک فتاد آورم این اسبم را
تا بداند عاشقان سوخته	اسم عظم را از اسکے کوفته	من برای جمله عکالم آدم	لاجرم در نفس من دم آدم
من نمودم برای جلالتان	و انعام ترین را من عیان	من بکسر تو حیدر آدم	لاجرم در ترک تجریده آدم
من برای راه تحقیق آدم	لاجرم در عشق صدیق آدم	اینها در راه احمده یافتند	جان خود را راه احمده یافتند
من شراب جامه صوفی آدم	کوی را از خلق عالم پرده ام	سقطه شیخ من است در راه	او بر اینجوده است را تقین
من این بد بر نگردم شیلیا	چند داری با من آخر ماجرا	میکنم خواه این نان این شکر	تا با ایندم یک سر و می کرد

در آنکه باز است یار با صفا	آنچه تو صید است آن سرو خدا	همان شود را در ره حق با صفت	شعری را بجان نشناخت
کار است در راه حق مصطفی	هر دم از حق یافت و هر خطا	در حقیقت پیر عالم هم نیست	زانکه اندم قطب عالم هم نیست
همست نام او درین عالم کبر	آن معنی او بصورت بی نظیر	از دعال سن خبر دار و غیر	سیر صفرا بدین مانت
او درون آمد ز شیران نان	صورتش فردا به بینی و چنان	چون بیاد آن بزرگ پاکدار	سرخ و باد بگویم سن بر از
چون شد و افق خاکم آن کبر	بعد از آنکه گو بر ندر پای دوار	شیخ اندم گفت ای سر دانا	مصلحتی بخواهد آن قطب یقین
سیر صفرا و یک شیخ کبر	آن معنی او بصورت بی نظیر	شیخ عالم است اندم جهان	است که است و سفاکش جهان
تا به فرماید ز شرع آن کبر	کرد به شعری کشیش بایدار	همه گفت که از مان چرا شستم	تا که شیخ آید فغان برداشتم
بعد از آن چون روز بیدار شد	آمد از شیران آن شیخ کبر	چون به بیدار و آید آن شیخ جهان	رفت پیش شیخ منصور از دنان
گفت ای سرو و صفا از صفا	از برای تو زو و ندان حق دار	بیر حق اخیری بے سبب بود	بچشم شیدی که ناخن بخورد
دو بر اسرار خود و باین حساس	گفتی و دیدی جفا از ناگنا	تو جز از زمانا حق است کار	گفتی و دیدی چنین بر پاس
گنج غنای بود اسرار خدا	استکار کردی ای رجا برا	راه تو صیدی فیانی دانسته	گنج اسرار زانی دانسته
تقریب چو سال بودی تا پیش	بیاورد راه حق اسرار پوش	ین چه بودی که نمانی پیش	سرو و عالم کرد بر از غروش
بعد از این مصروف گفت ای بزم	سن چو گویم آنکه تو دانی خبر	بهر معنی بی نهایت آمدست	لاشکی بی مدافعت آمدست
کی توانی کردینان بحسرا	تو بزرگاست اسرار مردا	تو نیدانی که آن بحسرا	بر زمان می برآرد و صفا
کترین موش ناخن آمدست	حق چو حقیقت حق مطلق است	سرو صیدا از زمان شد آشکار	گو بر ندانم این نشان بر پاهار
کز تو شعری بخواهند بد	منشی هم این زمان من نه	شیخ گفت ای شیخ کبر	من بهیدارم که ذات تو خداست
چون دهم شعری سن او سواد	اینچنین گفت آن سرو خدا	گشتن سن و صفا بدانان	در شربت زو و ندان عالم
بدانان آمد برون شیخ کبر	آن بزرگ دین دان بر شیر	خلق و عالم علیه پیش آمدند	تا که شعری را از دهم به بند
شیخ گفت ای سرو و صفا	منش برین گشت این صفاست	در طلق ازل ظاهر گشته است	لیک باطن اندام من کیست
حاصلان آمدم فغان برداشتم	بس طاعت اعدا آمدستند	بعد از آنش او دیدند بایدار	بردی انجاء خلق عالم بشمار
همه شکار بر همه حاضر شدند	سالکان باصلان ناظر شدند	عالمان حاضر شدند و طلاق	عالمه بسیار بود و مردمان
لیک بگوید بانی نامی کبر	روز عشر بود گوئی کبر	در میان علاج استاده بپ	بچو شیران در میان بشمار
چون او را ترس فی و خوف	بهری کرد و زبانگ شنید	ز دانا سخن گزینان شد نشان	خلق عالم را همه گزید جان
سالکان حق زو و ندانی شدند	و سالکان دین حق شنیدند	صوفیان را تن از آن بگذرند	عالمان آن ازان شد کاسته
زاهدان از نهان بر آمدند	شرک خود کرد و مذکور آمدند	عالمان آمد فغان برداشتم	عالمه را به صوفیان بگذاشتند

کمی زیندی رخ گان نالفاقی	چونکه منصور آید چنانچه آید چنان	بر سر در آمد آن مرد خدا	باو میگردد اناناهن باز داد	سنگی داشت در شند و کون	بر زمین میشد اناناهن آید	لیسک آمد تیری بایلد دست	گفت ایندم میگردد اسم غازی	بعد از آن شبی گفت ایبرو کار	بار دیگر گفت ای صاحب نظر	بعد از آنش سر بریدند از جفا	چون بریدند مردان مرد کار	خاک در آب انداختند پدید	جمله مردان زنای ره شدند	تا که مردان ز خود میروند شدند	پسته خود را زده برداشتند	زید را و علم را و قال و قیل	دیده اند غیر می خدا برد و گفتند	که تو غیر حق نه می ده جهان	آوردان ز امر حق خالی خبر	پیر را دست اندرین عشق ان	حفظ شد سلطان زنده و دشت	آمدی معنی به بدی و لیکن	که تا دیده بودی در راه ما	ای باده در کمال خیرین باش
عجله در راه محمد گشت عاق	گفت اینک سیرم در دایان	بر زمان نیز دانا الحق بر ملا	حسب عالم باو آواز داد	میزند آنجا اناناهن آید	اینچه سر است این چه ششست	خوش نشانی کرد و غم داد	لیس و صوم و نم چون پاکباز	این قصه و این دانا مگر باز	از طریق عشق ده ما را خنجر	عالمان جاهلان بیوف	خوش اناناهن سیردی را	خاک در باد و آب آورید	در بقای حق حق آید	در ره عشاق غرق شدند	شسته را اندرین ره رفتند	جمله را انداختند در ده و نیل	غیر حق را اندرین سوختند	بر تو روشن گرد و اسرار	که از بسم و جهان شوی تو بدر	تاری اندر مکان نامکان	از ناسب و ناز و نه نالفت	روح پاکش حقه لعل لیکن	آدم ما را بدیدی و همچو ما	در ره و لعل و حق کشتن باش
عامه آمدنم سنگبارد آشتند	دست زد اندر رسن آید کار	چون کسان او می شناسند	خلق عالم آتزان خود شدند	سفسدی آدم مگر گشتن	او فر و ناید دست خود برد	شلیش گفت این زبان دید	کین غار عشق را اینجا و شد	گفت کسرا آید می بی بین	گفت عشق اینجا بود کردن	این گفت و چنین شد حال	بعد از آنش سوختند آفریدان	در نگر ای عارف صاحب نظر	گر تو مردی راه عشق راه	بسم و جهان و نیل در یافتند	دانی ملکات جاه و جهان	صورت خود ز آب گل ده خرا	ای برادر غیر حق خود نیست	چون نتواند راه یکسینی شوی	حق را این گفت سوخته کند	مقل را بگذا در راه ای پسر	حق تعالی گفت ای ملعون شده	او گفت و این حکم تو به خیر	چون نه بدیدی آدم را لیکن	بدید از کفر و نفاق کشتن
بر شایخ سنگبارد آشتند	پایه را بر زد و لبش شد بار	سنگباروی لیکن انداختند	بجز اینجا اناناهن سیر و شد	آن زمان از دست او خون چید	گفت مردان از خوش آید	دست در ساعد بر اما بید	راست ناید بر یون ای نو برد	تا نرود راه حق باشد لیکن	بعد از آنش آتش اندر روشن	منتشر شد در جهان احوال	خاک در باد و داند آتزان	تا که مردان را احیا آید پسر	بهمو مردان از دل آگاه	تا کمال راه را در یافتند	جمله را اندرین میشن	اینها پیش ایشان چنان شد	اهل معنی را چنین کجوف لب	از وجود خویشتن فانی شوی	عشق بر دم خانه نماند	تا غانی اندرین ره کور کرد	از طریق حق ز خود میروند	لا حرم در راه ماعدی کور کرد	نام تو کردیم ایلیس حسین	تاری در قرب ای لیکن

این نه راه است از طفل نشیند	راه بنیالست مرد بهوش	ذات این بهشتی سیدان یقین	شک بسوزان بزرگبر و کین
خود پرستان اندرین ره گزیند	از طریق شسته آگه نیستند	نفس الشان صد راه صدق شد	عاشقا ز راه پیش از عشق شد
عشق را بگریز نیست راه بسوزد	تا شب تاریک گردد و بجز روز	نفس را بت و آن است از شکن	تاری در بارگاه ذوالسین
نفس را آنجا حجاب راه دان	این سخن را از دل گاه دان	هر که اندر بند نفس خویش ماند	از ره حق همچو کافر کیش ماند
این نه تقلید است نه راه هوا	راه تحقیق است راه مصطفی	از ره تو سید احمد ای سپهر	از ره تو سید حق شو با بشیر
دوره تو سید جان اینداری کن	دیده را در باره دیدار کن	در جلال و جمال عشق بین	و صفاتش ذات حق سیدان یقین
اندرین راهی باید شکرت	تا که خواصی این بحر شرف	صد هزاران طالب این سر نهاد	تا که یک کس بدان در تیر نهاد
صد هزاران خلق سیران نموده	اندرین ره زانکه گمان نموده	صد هزاران عفان در گفتگو	اندرین ره لوح دل شسته شود
عاشقانه آتش در جبهه کون	نارسی از آتشهای لولون	نفسها را جمل در آتش بسوزد	بعد از آن شمع و صابون فروزد
چون غافل نفسها اند میان	آهن مالقانی بینی بسان	با تو گویم سر اسرار نهان	ای برادر نفس افکاش دان
چون ترا باشد کمال من جفا	خوشتر از هر گزینشی هر که حق	چون ترا معلوم گردد از جهان	خیر خود هرگز نه بینی در میان
هر که بینی آن توانی بشکست	چده و چه صد هزاران پیش	جمله بجزای تو اندامی منی خبر	ذات کلی این جهان اسرار سپهر
عشق فزون لوح کرسی و قلم	از توشان شد اسم عالم علم	نور توان هر دو عالم برتر است	این جهان آنجهان را حق است
گر شود بخت نبود خویش با	قدسیان بات افتد اینان	جوهری تو جمله کرده میان	چون بدیدی سجد کردی آن
بعد کن تا جوهرت آید بچنگ	تاریخی نگیر و از صلیح و جنگ	جوهر کان در بوس کم کرده	با سگ و چلبه خر کرده
داد و برد عمر جاودان	یک زمان آگه ندان بر جان	ار شوی آگه بجان خویشین	تو که گریزی آن حدیث مومن
جمله را یک بینی ای سرور خدا	تا بنامی در مقام امحو لا	گر لوراه عشق ها مایل طوسه	یک و یک گویم یکدل بسو
نگری از هیچ سودای مرد کار	دانا در عشق باشی بقرار	عشق همانان جوهری است	لا جرم آنم خلق پنهان آمدست
بست پیرایه یک پنهان کرد	کی بود خفاش را تاب حیا	اینها آنجهان با هم یکن	بگذر از راه گمان نه در یقین
عشق با شوق این آید بخت	روح افروز خاک او آید بخت	چند گویم ای سپهر دین مگر	تا نه یعنی خویش را در من مگر
گفت بیغیر که ما را خوان شدیم	محمد گردا آید در جان شدیم	گفت محمد خواند ما را ای امام	اینها داد لبها ادراغ سلام
و انموده سر اسرار قدم	آید آن در سینه از عدم	صد هزاران سر از دستگیران	اگر دیدگان شاه عالم دیدان
سرخ راز نه نمود اند لطف حق	در ره حق داد مردان اسبق	راه را بنمود آن عب عطف	خواهم دنیا و دین خیر لورا
عارفان این معرفت دریا	سایه یا سونختر در را خند	عاشقان دیدند کرد و ادعیا	و مستها شست در صباخت رجا
هر عالم محمد آمدست	احمد و محمود و محمد آمدست	توسر و از خود زده گره رسد	تا تاسی در بلا و کفر رسد

گر دینا و دروغی بگذرد	بی راه احمد تو هم در کثرت	راه راه او دست هم دنیا و دین	حسرت حسرت الحاحین
هر که در راه محمدراه یافت	سرخ را از دل آگاه یافت	احمد است اینجا احمدی در کار	سرخ را با تو گویم آشکار
یک راه و از احمد شد احمد	فهم کن سخن احمد احمد	است این امر از انجمنی دیگر	سراسر را کی شناسد کور و کر
کود را خود از رخ زیا چه سود	اگر چه داند تا به با یک آید زود	کود که از راه حق با الله اند	روز و شب بپند دنیا مانند نند
راه مردان راه تو صد است	شش لش تجرد و فقر مد است	بگذر از هستی خود یکبار گه	تا رسد در عالم چار گه
بست برستی راه شیطان آمدست	بست شکستن راه یزدان آمدست	بست شکن در راه حق ای و کار	تا باشی در قیامت سرشار
	اگر چه دنیوی این بست شکست	است خواه از دل زردان پرست	

شکایت مروی پاک باز که در راه بی نیازی سرافراخته بود

بود مروی پاک ز سه فرار	در ره حق بود با مود و نیاز	نام او محمود بود و اسمک با جبر	از ره پیش خدا بود و جبر
دینا و جنگ کفار حسین	بود آن کسیر و زو سه زن	بود یک امید که سه شات	یک بیت بود است اینجا نام نام
نعلی و اورا خواستندی صد هزار	می پرستند آن بت آشکار	شاه چون آگاه شد از کارش	ازینال فاسد و پندار شان
لشکری کرد از زمان کی شهر بزر	بود آن لشکر بقرب صد هزار	بود الله لشکرش مردان مرد	همچو سام و همجو رستم در خبر
شیر و ایل خدا و ره یقین	دانا و جنگ کفار حسین	عجله در ساز و سلاح آراسته	در صاف از جان خود برقی
شاه سپاه خویش را بر روی کشید	واهنه رخ فلک خوش کشید	شب بکجا نهد میان بخوابد	شعور است کرد و سپه پیش را نند
چون سواران بر شستند زو	غفلت افتاد از ایشان در جونا	بانگ برادر و زو شست از سپا	باز شد را سر رسید تا بسا
پشم عالم آسمان لشکر خود	بج لشکر نیز زو زو نه نند	بود مقتصد پیل یار گنوان	از خواری زو از برای ششمان
کشمین نیست آن لشکر گران	نارسیده و رها د شکر کان	شش کان لشکر که کام سپاه	شاه محمود دست بد عالم پناه
قلعه که روند و با استوار	اندازان قلعه بر روی ششین هزار	بر فراز قلعه آمد م آمدند	دل پر آتش و بد و بر م آمدند
بیس سپه بار کشیده از زمان	وز غراره سنگها که صد روان	لشکر محمود در پاسه حصار	بود استاد و بقرب صد هزار
شش کان چون سنگها نند اند	لشکر محمود جنگ آراستند	قلعه بود و سخت بران کا فزان	عاجز آمد لشکر محمود از ان
شش یار آورد و آنچه جنگ بود	کس نیست آن و قتل و کشتود	شاه را آمد از ان حال طلال	گفت یاقی و قدیم و انحال
قلعه را بپور و گار است نند	کاسم افتاد است با ب و دیگر	سرسجده داشت آن شه و عا	تا گوی از دست رفت آن شاه
دیو مرده می آتش می غریز	گرد بر گردش ستاد کل مور	پو خوشی رکعت آن پیشوا	نزدید قلعه چون آن غش
قلعه بر بخت و مساعدت بود	گفت امیر محمود کاست گشت یک	لشکر او خود عیان دیدیم	کار نند آمد از خود ششینی
ز قلعه قلعه را و دیوان بکر	کار و شوار از زمان کسان بکر	قلعه افتاد و آمد و سپاه	شاه از ان حال خسته و خال

باز شد

شعوی بهلول

بسیار آرد خاص گفتی شهریار	شاه دشمن این زمان کارزار	حق انانی داد نصرت اسے قبلو	از جوداشتی فردا آید باد
ز دیر برنج قلعه قلعه شکست	از زمان با بدیت هستم شکست	شاه نقش خفته آرد بر رم	تا به غم خفته را اسے محرم
رفت خشت آرد پیش شهریار	بر رخ آن خشت بد خطی نگار	برو خشته نام قطب اولیا	شیخ لقمان سعدان حق و صفا
سند فرمود آن زمان کسی کشن	بت بیارید و بسوزید این	بت بود ابد غم کافران	چو در آید بران کنند دیگران
پنهان کردند آن مردانم و	آن نقش تدریس زدند آن شهریار	نفس حق بت را بسوزایم و کار	تا به بی سستی سحر را آشکار
بردی کاغذی و تکیطان بود	شهر کفر مستان شهر جان بود	شهر شیطان را بکلی کن خواب	شهر جان این بود گوشت و پوست
بت شکست آن بر در رخسار	لازم فرمائش شد و شاه و س	بت شکن نوین مردم در حضور	تا به یابی بحر خانه شهر نو
جمله حوان شفیع تو نشود	در طریقت هم رفیق تو نشوند	سند غم شاه لقمان نامدار	عاقبت محمود شد آن شهریار
دید سلطان چون کرامت قوی	رفت و بجا پیش شیخ معوی	بدررگان و حریفان و ندیم	بشدند دور و دور پیش آن حکیم
چون بد فرنگ شیخ آمدند	اسباهشان جمله در راه آمدند	چون سحر کرد و جیب و دسے بود	بودی چون بود و بود و بنود
پس جن را گفت اندم شهریار	دو بیارید پیش شیخ نامدار	چون سی آجا بعزت باش تو	در ره عزت بخد مت باش تو
پس جن در راه شد اندم و	تا رسید آنجا که قطب عرفان	چون بدید از دور سحر شیخ را	در تفریح آمد و اندر دعا
گفت ای شیخ جهان نامور	آوردست محمود غنیت از سر	تا به بنیدر دسے شیخ نامدار	از جهان تو هست آن شهریار
اسباهشان جمله در راه ماندند	یک قدم از آن جایگاه نماند	شاه را بادی بدیده ای با کار	تا به بنیدر دسے شیخ شاه باز
شیخ گفتش کارمان کای شود	شاه را با عاشقان حق چه کار	شاه را با عارفان راه حق	کی بود وصلت بکس هر حق
اول بنیدر کجا باشد خبر	آن درون سالکان با خبر	عالم را طایبان دل کباب	کی بود وصلت و بیرون بر آ
آنکه دایم بر سر جاست برگ	کز خبر باید بگو از ترک برگ	آنکه دار دهر و صمد غم نماند	کز نشان باید بسوزد از نیاز
آنکه ماند با خدا و در س	آنکه در راه مردان خدا	با غلامان لطیف و ماه دسے	کی بیاید اندین ره رنگ بوسے
با کلاه و با قبای با کمر	آنکه شود از حال ما و را خبر	با شاه این جهان تخت زر	کی بنید طلعت اندر روی بدر
اسباه و لشکر و طبل و علم	آنکه در راه مردان شریف	با سواران و دلیران جهان	آنکه در راه زهره صاحبان
با حکیمان و ندیمان و ظرف	آنکه خبر باید زد و دان فراق	با سر و بلغ و سلطان و فلاح	آنکه در راه و راه مردان هم
بازرگان و جهان و طم طاق	آنکه در دین رهی بود چایه او	در هوای خوشین و مانده است	آنکه در راه و راه و راه و است
آنکه او را باشدش صدف گشت	پس بعضی آمد و او خود شد	چون که گفت این کتبه را می فروش	آنکه در راه و راه و راه و است
شیخ چون دید که بیافت شد	گفت او خاص شد آرد از من	چون که گفت آن ساعتش شیخ بکار	بازش آرد و خدا و صفت و تر
با دیگر چون بکار آمد حسن		لطف کن تا شاه گدازد از آن	تا به بنید روی قطب عرفان

بسم نور و دریا صفت سوخته	ویده نفس دولی را و دخته	از خودی خود بردن در خفا	سرود عالم را فروخته زدل
بفرقی در پیش او فانی شده	و اما در عین حق دانی شده	در حقیقت ستر نهان یافته	در شریعت راه جهان یافته
در طریقت روزهی سرور دارد	بود آن صاحب دلی بسیار دود	روز و شب در خدمت او دل دارد	تا کمال خویش حاصل کرده بود
پس کرامات مسقالات قوی	عاشق آن سرود خدای منوی	یک زمان قاصد بنود آن پاکیز	و اما در قرب بود و باینار
فاضل حق بود آن مرد خدا	صافی و عاشق بود آن مرد صفا	در ره معنی ریاضت برده بود	گویان میدان خدمت برده بود
سالها در راه حق بود پیشوا	آن کو بر حق و کان سخا	صد هزاران دل را بر کشود	صد هزاران خلق آورده بود
میرشد بود او بقریب خویشین	مثل او مرشد نبود در انجمن	بعید بود و دشواریان	با کرامت و مسقالات عیان
چهارصد سرور مدد معجز	بود اندر خدمت آن راهبر	سرگشته در راه دین سردانه	در طریق عاشقی فرزانه
در ریاضت نفس با اسوخته	دید او غبار هم برد و خسته	جله یک گشت اندر بحر جان	سیر کرده در قضای لاسکان
از خودی خود بگل بریده اند	در طریق عشق صاحب دیده اند	در شریعت موسمی می شکافتند	در طریقت ستر دین داشتند
بود پیری در میان آن عجب	می بینا سودا در ریاضت و زور	در ره تو حید حق کوشیده اند	شریعت معنی بجان نوشیده اند
در حقیقت جان خود بگذاشته	سالها در سوختن و در سائنه	شیخ را پیسته با او بود کار	زانکه بود آن شیخ اسرار دار
بود نام او ابو بکر و فقیه	او معنی دل ز صورت بی نظیر	یک شب پیش شیخ آمد بر اثر	گفت ای شیخ جهان با کیهان
من حسین ره سالها رفتم بدو	خود ندیدم اندرین هیچ کرد	هر زمان کین باوی بایان شد	سردان دین دلی در بیان شد
عقل تو من را و او دیو اندر شد	از خودی خویشین بگذاشته	هر دی حیرت فرود گیر و بر	کرده ام گم اندرین ره پا بر
من ندانم اندرین ره چونم	بفرض از عشق غرق خون شوم	خند باشد منزل این ره بگو	کرسم در کام خویش این ره بگو
لیکس را پنج منزل در ره است	چهار بگذر پنج نشین در گشت	منزل اول بود کون و فساد	از بس کس اندرین ره سرگرد
پس دوم منزل بود فتنه و جفا	شد بسی جانها درین منزل آفتا	سکونتش است رحلت ای فقیه	چون گذشتی برستی از تار سیمر
چهارمین با طیف باشد انیس	اندرین منزل نشود در نفیس	منزل پنجم جبال با جمال	اندرین منزل بود عین صالی
چون فردو آئی تو در کون و فضا	صد هزاران خلق بنی کعبه و	هر یک حکم و کرده ز خود	هر یک را پیش آمد نیک و بد
بسیار که اگر گشت اختیار	روز و شب با جهد گشت کار	این همگوید که ره را نیست	دان همگوید چه جاده هست
این همگوید که اندر راه است	سر که ناید نیست او مرد خدا	این همگوید که ره بر آدم	دان همگوید که ره بر آدم
اندرین منزل بس و مانده اند	هر یک در کام خود در مانده اند	باز بعضی فال را کرده بیان	از ره تقلید داد و نشان
باز بعضی حکمت نوشانسته	و از ره حکمت سخن پرداخته	باز بعضی و طریقت مانده اند	باز بعضی و طریقت مانده اند
باز بعضی در نجوم و در بروج	باز مانده قانع از سر عروج	باز بعضی در شایخ مانده اند	از جبال نفس خود در مانده اند

باز بلیغ کور و پیر و پخته	از ره تو چند سینه بچشمه	باز بلیغ طبع راه آمدند	از ره حق کور و گمراه آمدند
باز بلیغ زرق سباز و آیدند	روز و شب در بند ناموس آمدند	باز بلیغ در پی بندر خویش	روز و شب مانند اندر کار خویش
باز بلیغ در پی همد نام بگ	باز پس آمدند اندر خاک بگ	باز بلیغ در چل بگداشتند	نزدت هر زمان می یافتند
باز بلیغ کور و تبیس آمدند	اندرین ره بچو ابیس آمدند	باز بلیغ در لطف و دین شدند	در ره حق مرتد و بی دین شدند
باز بلیغ در پی جاه آمدند	در ره عشاق آزاد آمدند	باز بلیغ در غر و اینان	باز پس مانند هم در خاکدان
باز بلیغ در خیالات هوس	برنجاست معشقه چون گیس	باز بلیغ در تکرمانه اند	بای نامر در تکرمانه اند
باز بلیغ را بختی راه زد	صدستان و دینستان ناگاه زد	باز بلیغ کسر و کافر شدند	در ره مردان حق باقیم آمدند
باز بلیغ در تنعم مانده اند	تخته اطرب می خوانده اند	باز بلیغ در عمارات جهان	عمر خود بر باد داده و اینان
باز بلیغ بادشاه و ملکار	باز مانده از طریق کردگار	باز بلیغ چاکر و لشکر	از ره حق باز مانده از فرس
باز بلیغ قاضیان ره شدند	بجز از راه کمال گاه شدند	باز بلیغ عامه مسکین شدند	باز بلیغ جاهل بدین شدند
باز بلیغ عقل شایع پای بند	بجز از عاشقان در دیند	باز بلیغ عاشق در دگر	از ره حق باز مانده بچشمه
باز بلیغ عاشق باغ و سرا	بی خبر از بارگاه کبریا	باز بلیغ بندت خاکدان	کی کند پرواز اندر لاله گان
باز بلیغ در علوم و دیان	عقل خود را کرده انجم بیان	باز بلیغ در رکوع و در سجود	ماه می جویند در دریا جود
باز بلیغ والد و شیدا شدند	اندرین در یگانه پایان شدند	باز بلیغ صادق ره آمدند	در ره عشق حق آگه شدند
باز بلیغ صوفیان در حضور	راه میرفتند در بگرد و دور	باز بلیغ نادان از ترکند	گفته اند رخ انداز تنگ و بد
باز بلیغ عاشقان سوختند	بیه وصل حقیقی و دختند	صد هزار آن ره دین گیلان	هر ره را صد جهان حاصل بود
توجه دانی تا کلامی ره رسد	در کلامی ره بدان در رسد	آن نه زان تست مردانند	عقل ملهم تواند دیوانه در آ
بگذر از کون و مکان هر کون	نامی در قریب الی العین	که عانی اندرین کون فساد	عمر خود ضایع کنی بر باد داد
بجو مردان بگذر از کون و فساد	تا که بنده بادت صد کعباد	آتش زنی بچو مردان دکان	تا بسوزد در گمهای لولیان
حکایت بر نظایف و انجاء احوال خیر یاران لطیف			
بود بر نای ظریف و ماهر	پیش خلق عالم در آبرو	بود هم میرگر خویشان او	داما در عشق دل ریشان او
روز و شب قهقهه می بودند	جله بچون چاکر و چون کعباد	ما مردیان خطای او سر	بود اندر خدمت او خبر
ناگهان در کور آمد و درش	از بخت کار او شد شکست	خون کبیر کرد اندم آن فلام	بیس دلع کرد خویشان نام
خدا و بر داشت شد و قاتل	قافله سیف پر دم مر حله	آن جوان سیرت پر دم شاد	تا رسید آن قافله در باغ ادا

وجودی خود خود فانی شدی	و ربقای حق بحق فانی شدی	و پند نفس سسم برد و غن	ایمن جهان آنگهان را سوختن
عشق و عاشق هر دو را محبوب دان	ساکت طالب همه مطلب دان	باغش آنجا بود و تا باغش	گرم شدن اینجا بود و پیدا شدن
بعد از آن بی ایمن با مجلس	اندرین منزل شکر و نفس	و آنجا نشسته باشی با خدا	فارغ از کبر و لفاق و از هوا
روح تو در خلوت جهان بود	در حرم وصل بار جهان بود	یک زمان عافیت یافتی خدا	و آنجا از لوم حق گیری ضیا
سراسر خدا حاصل کنی	جان و دل و معرفت کائنات	در مجلسان با خدا و مصطفی	در مجلسان با صفا و بار فنا
بود ویش غلامی ای غلام	سال و سه اندر سفر تو و دلم	بارها در راه مکه رفتی و	بس ریاضت هاکه او خود کرد و
عمر خود را در سفر بگذشت	بهره او از سفر ناپاست	بعد از آنش گفت بر خیز و برو	تا که در جامه جانت گردد
چون بخت آن پسر چون زنده شد	عشق و خیر رفت که از دست رفت	چون پسر را حال خود آمد بدید	پسرانی در برابرش پدید
هر دو پیش از زن و دهان دهن	چون بید از اول شده و دیگر	یادش آمد آن زمان از قافله	در دلش افتاد اندم و لول
سر بر نه پا بر نه شد برین	از دلش میفت هر دم و هیچ	سرگرایید بدید اندر مدلت	می برسد آن زمان از کاروان
هفتی گفتش که ای جان پدر	قافله رفته نو مانده است	بشنو این رفری فقیر با هر	وصف حال است قصه سرسبز
قافله راه روان دین بدان	راه رفتند و رسید و دهان	در بهشت عدن ایندم و کول	چشم کشند در جمال ذوالجلال
شهر بغدادت در آنجا کعبه دان	و تعجب مانده در آن دان	چست آن و جلد زنجاریان	چشم تو گشتی و خرقه در آن
ای پسر طراح را تو دیوان	گفته اند را بر سر تو دیوان	بهر و بنا آب شیه طمان آمدست	لا بر دم در کشتیان شدست
در طلسم کشتی آن دیو پدید	صد نفر از آن خلق را دیده و	در طلسم کشتی آن دیو ترید	سالکان را گشته پاسبانید
در طلسم کشتی آن دیو پسر	زشت را به تو پیش چوین شعر	در طلسم کشتی آن دیو لیس	طالبان را باز داشت از راه
در طلسم کشتی دلا به گرس	دیو را به تو پیش چوین شعر	چون بود راه تو در کشتی سحر	قصر را به تو داند از طلسم
و خضر زیا چو رخ او را نمود	بود و کج و تر از کشتی چه نمود	دل ز دست خود و بسا و لفظ	همان وقت دور سره مدام
عاشق دینا شدی رفتی ز دست	در بلا و درج ماندی پاکست	و خضر نمود و دینا کس طریف	در لقیقت بود زبانی طریف
همان رفتند و یافتند	گام خود در راه حق برداشتند	تو ماندی اندرین کون و	هر سه کعبه نمی آید بید
میروی هر سود سبب چوین خبر	قافله رفته ماندی کو و کبر	هر که او در کون ماند همچین	که رسد در قرب رب العالمین
هر که او در بند و یا مانده است	بیش از هزاره عقبی را مانده است	هر که او در بند و یا مانده	از حیات جاودانی باز مانده
هر که روی او درین عالم بود	او کالافا است تمام کی بود	هر که در دینای دون در است	از بقای حیی چون مانده است
هر که اندیشای دون شادان بود	بیشک اندر آنش سوزان بود	هر که را محبوب او دنیا بود	و چشم او را غوغا بود
هر که در دنیا پیر خسته باز ماند	تو یقین میسران کار ماند	هر که در دنیا کند لایه گرس	بیشکی است او ز قوی بهار

سرگرد و دنیا بگام دل نشست	دست در راه خدا او ز بر نشست	سرگرد شد قبله دنیا نام	ماند اندر آتش سوزان مدام
سرگرد و دنیا دون را ترک کرد	گر افکش در دنیا هیچ مرد	هر که از دنیا سگه دوزخ شد	در ره تو حید حق باشد خواص
سرگرد بند یاجمان بر شگفت	در ره تو حید حق باشد بر شگفت	هر که از دنیا دوزخ آرا گشت	از نغمه جاودانی شاد گشت
سرگرد از دنیا بی دخل او نیست	بر سر خربت المادی نشست	هر که ملک این جهان بر باد داد	بر نغمه جاودانش شاد شد
سرگرد و دنیا پیچیده تنگ	از نغمه جاودانی بر خور داد	خانه نفس است دنیا سر بسر	گذر از دنیا و شو صاحب نظر
سرگرد او در راه شیطانی بود	بیشک در کیش نفسانی بود	هر که رحمتی شده اند جهان	خاک او بهتر ز خون دیگران
طالب راه خدا باش ای پسر	از ره شیطان ملعون کن جزر	در ره تو حید حق مردانه باش	همچو خنجر سیرک دیوانه باش
راه روان جهان دل ای مرد کلاه	تا شوی در هر دو عالم نامدار	گذر از نفس سیاهی فقر	و از غمقه دامن مردانه گیر
نفس سگ را اندین بخوار کن	جهان خود در راه خود بیا کن	باجی اندر راه دور ریخته	گذر از کون دین راهت چینه است
همه کن تا دین منزل رسی	در هر یک از اهلان کن رسی	یاد دل و دانی باشی مدام	در پشت عدل دائم شاد کام
گر بانی اندرین راه بخواه	در بلا و بیخ مانی جاودان	دانا باد در دوزخ آن مرد کلاه	در دین را گرد آن شه مجنونان
و اما در راه حق گریبان بگیری	و از جیفی بپند که نالان سیک	روز و شب شسته بگو در دوزخ	دانا اند دین و مستند
گاه ادا در دوزخ و دوزخ	گاه در دوزخ و دوزخ	در دوزخ در دل ادا کار کرد	جان و دل در راه حق ایشا کرد
در ره دین بود او سر دانه	در ره ادا و دین سر فرزند	آشکارا بود در دوزخ آن دلی	بود آن محبوب الله منتهی
بود با دوزخ آن دلی پاکتین	نام او گردند دوزخ و الدین	در ره ادا و دین تو در راه خدا	در دوزخ دین ره بر راه صفا
همچو بود دوزخ آن دوزخ	تا شوی در راه حق بختار	همچو سلمان باش به ایمان بختار	می نوش و شیرین امر را پوش
گذر از دوزخ خدا و امر باش	در ره تو حید حق باد و دوزخ	راه مروان مرد آمد ای پسر	در ره ادا و دین دوزخ را پسر
گذر از کون دوزخ و راه دوزخ	در هر یک از حضرت الله دوزخ	چون کند کردی ز کونش شیشه	بعد خوف و رجا آید پیش
بعد ازین می آید خوف خدا	شادیت با نغمه بودای و تفصا	بیزمان با نغمه نغمه ای فقیر	بیزمان در ره بختی در ره میر
گاه شاه دگر رحمت آمدی	که لکام دگر رحمت آمدی	گاه باقی گاه فانی آمدی	که فانی گاه حیاست آمدی
گاه طالب گاه مطلوب آمدی	که محبوب گاه محبوب آمدی	گاه در دوزخ گاه در مان آمدی	گاه شاه دگاه در مان آمدی
گاه صوفی گاه صادق آمدی	گاه حابید گاه فاسق آمدی	گاه عامل گاه کامل آمدی	گاه عاقل گاه جاهل آمدی
گاه از ترس خدا بگذاختی	گاه اسب شادیت می تاختی	اندرین خار با شکر مایه بود	اندرین ره عشق با غوغا بود
اندرین ره زهر با نوش آمدی	اندرین ره عسل با نوش آمدی	اندرین ره در دوزخ مان بود	اندرین ره گل با بختان بود
اندرین ره خوف باشد بار جا	اندرین ره اسن باشد یا بلا	اندرین ره بانی با نغمه فقر	گاه با نغمه شاد گاه با نغمه اسیر

گنجها ز خوف و رجا ای سرکار	تا غنائی مبتلا پیاکان کار	در خراسان بود طلب نامدار	شیخ عالم بود سیدان شهریار
در کرامات مقامات عیان	بود آن مرد خدا و خرد و دان	در نصرت پیشوای غلمان	در طریقت زنجای صوفیان
در حقیقت واصل برحق بود	دماغان در عشق مستغرق بود	آن سافر آید از پیش شیخ	آید افتاد در پای همچو شیخ
شیخ گفتش که جوان خوب بود	آید افتاد بر تن شمشیر	در عیسان همچو مردان جویس	تا از اسرار نماند پای جز
در عیسان امیر فقیر نو باین	صدر نزاران عالم پرتو بن	در عیسان نوید عیان	سیر نهانی شنود هر دم عیان
در عیسان دانش با وادگر	شنا و پیشین و مرد و تودر بدر	در عیسان جمال غنی بن	در عیسان اوصال غنی بن
در عیسان در خدا بارادکن	جلال در ره حق شاد کن	همچو مردان کینه زن در کبریا	آید از حق بر تو سیر یا
بعد از آن غیبی محال ذکاال	اندرین منزل بود و عین حال	قطره اندر قطره دریا و افتاد	و نه غور نشید بالا و افتاد
قطره اندر بحر ناپسند انود	قطره ماند همه دریا شود	چو گرد و هورت آفاق کل	خفا کلک بدل گرد و بدل
او غاید آفتاب با جمال	هر دو عالم محو گرد و در جمال	آیند آنکه گفت عطار امین	و کتب بطنی البطر القین
سایه غور نشید کم گرد و مل	خود همه غور نشید گرد و مل	گفته عطار خود از مغز بود	آید اندر صلب اس نفوس بود
گفته بملول از جنان بود	سیر چه گوید آیت بر زبان بود	گفته بملول را تو حیدر دان	و آنکس در ترک در جردان
شیخ گفتان بود در عین حال	محو گشته در جمال ذوالجلال	اندر وجود خویش غالی شده	در بقای حق حق باقی شده
از خودی بگذشت آن مرد خدا	دماغان در وصل بود آن بخت	و از سلوک را طلب گشته بود	با جمال را در طلب پیوسته بود
اگر دگر دگر بد و تقوی موخته	جنبه وصل حقیقی و دوشته	قال قلی علم و فقه و بیان	ترک گرد آید و اندر عیان
همچو بود اندر جمال آن پاکیز	زبان نکرده ای گاه بیگاه او نماز	است خدمت بر وجود هرگاه	چون وجودت جویند بر تن نگار
شیخ با چون از خود خود برست	و در عین حضرت سبحان هست	همانکه باشد دماغان در جمال	کسی بود در ذکر و قیل و قال
آنکه با سلطان نشیند وصال	گاند و خدمت بود عین حال	شیخ عالم جو بود اندر جمال	سیر حق و پیش بگویند و قال
در بنام او میری پاکیز	گفت لقمان بی بنگار و فان	سیر و م او را بفرمایم خانه	سید که باشد درین سنگین خانه
دو زمان بر خاست اندر قیاد	بود او با جلی مرید پاکیز	دست جبیند پیر بهمنون	نیل شیلان از پیش آن برون
بر کعبه بر شیر ز گشته سوار	چرا زانسانه ساخته از پیش مار	همچنان پیشه بر آن فنون	شیخ را اعلام دادند از دین
شیخ زرد و پویش آفرمان	رفت آن دیوار چون از دین	از فقیران شیخ را دیدند و	از قدم تا فرق گشته فرق بود
بر نشسته بر یک دیوار شاد	سیر و دیوار و دره همچو باد	بر گفت آید م فردا آمد ز شیر	من ندیدم آنچنان مرد و پیر
بافروش تمیال آن مجاهد	مادین ده چاکر و کعبه باد	چون رسیدند آن همه کعبه	در قدم او نهادند جمله سر
اندر آن صحرایک بر یافتند	بر سران چاه منتر ساختند	اندر آمد آنرا وقت غار	پیر و صغیرش فتادند و غار

گفت لقمان صلح آمد فراد
 جلد اندم از خودی سر دزد
 پیر با صاحب قصد پناه کرد
 می نیاید و لو در آب محجوب
 شیخ اندر بر خاک آب و بان
 شیخ دست از خود بیرون آوردید
 آن زمان گفتند لقمان و صاحب
 هر که باشد در جهال ای نمادار
 هر که جهان شد جسم را با چه کار
 هر که واصل شد بهر فریضت
 و الاقرین عباد وافر بود حق
 این گدای بنیوای و در وند
 رهنمای خسته و در و را
 هست باطل از قدم تا گمراه
 پاشا هر کم بر جان من
 بادشا نفسی شد برین بهار
 ای خدا این جهان بختان
 ای خدا بر درج و اقباب
 ای خدا اینها و سرسلین
 ای خدا عاشقان عدنان
 ای خدا عالمان عالمان
 اولین و آخری ای کریم
 قاریار من کن مهر و عتاب
 بر مقام کعبه و راههای مستقیم

با تو بگویم درین موضع غافل
 در مقام خودی همچون شد
 تا که آب آرد ز جهان شیرین
 و تعجب باشد پیر و در تعب
 آب بیرون آمد و پیش روان
 ازین سرچرخ او خون بیخاک
 هر چه در پیشش حاصل است
 در مقام بندگی اورا چه کار
 هر که آن خدا اسیر با او چه کار
 سر و دهن را بیکه آرد فروخت
 چه کن در راه تا گریستی
 و ای خدا اندر چنین دستمند
 رهنمای این بنده نامرور
 رحمت کرده است پیشین پنهان
 در گذران کفر و ایمان من
 نصرت ده تا شود پیشم حار
 رهنمای بنده را اندر ایمان
 ای خدا کو کبان با بشتاب
 ای خدا بر زمین و سلیمان
 ای خدا صوفیان زاهدان
 ذات تو بر تو فکرست و بیان
 ظاهر غنی باطنی با همسیر
 اگر خطای رفته باشد در کتاب

پیر و صاحبش لطیف است سوختند
 سر نهادند آن همه فتنه خواب
 و لو ما در چاه افکند از جیسا
 آمد اندم پیش شیخ انصاف
 پیر و صاحبش گفتند ای بهام
 چونکه استحال بدیدند آن نظر
 هر که واصل شد بر تکلیف نیست
 هر که باشد وصال بود کمال
 هر که واصل شد بهمال حق بدید
 هر که کن آید دست تا واصل شود
 بادشا هاره غافل بنده ما
 این فقیر با حقیر چه کس
 رهنمای بنده است راه را
 بست از سر تا پای آلودگی
 با دست و پا این سگین بگیر
 ای خطای آشکارا و نهان
 ای خدای خوش کنی فلک
 ای خدا اینها و اولیاب
 ای خدا عاقلان کمالان
 ای خدا بی نهایت بزرگداشت
 ای خدا جزو حیوان و طیور
 محو گردان ای خدا بطلان
 آن خطای رفته را نصیح کن

پیر و صاحبش غافل است بر دوختند
 خواب چون شمشیر حقیقت شد برآ
 و لو او در آب پر شد ای کس
 روی خود و دست و پا و نهاد
 نو کردی آن نماز اینجا تمام
 از مدیت عشق گشتند با خبر
 در میان کانی دل تحفیت نیست
 از همه کاری بود او را طلال
 در حال حق طلال حق بدید
 یک ره و یک کعبه بود دل شیشه
 آن فقیری یکس با افکند راه
 و ای خدا انسانه گشته چون کس
 رهنمای بنده است راه را
 از خدا نوا هم بهر با و دستگیر
 تا شود از لطف تو بدر نسیر
 رهنمای مومنان اندر جهان
 ای خدا روح قدسی و ملک
 رحمت تو سلطان و مرسلان
 ای خدا عابدان خالصان
 چون تو عشق حد و غایت بود
 زنجیری وادی تو او را ز نور
 و برهان از خویش این گیل را
 از کرم و اندک هم باطلوب
 بار بزم علیه بی پوشید

تمام شد

ب ۲۲ م
۲۵

۸۹۱۵۵۱۲۵

This book is due on the date
last stamped. A fine of 1 anna
will be charged for each day the
book is kept over time.

۵۲۲

ب ۸۹۱۵۱۴۵
۲۵

۵۲۲

مفتویٰ بہلول

Date	No.	Date	No.